

خير النساء

(۱۲۷۰ - ۱۳۶۷)

قاسم هاشمی نژاد



انتشارات هرمس

سنتِ مارمه^(۱) در خانه‌اش نمی‌شکست.

از زمانی که شو کرده بود به سیدی آس و پاس اما ساده‌دل روز اول هر ماه کودک نابالغی از آشنایان و خوش‌قدم برگ سبزی خانه می‌آورد به مژده و میمنتِ ماه نو. ولی صبح آن روز که کودکِ سپیدپوشِ ناشناس، شاخ نارنج دستی و دستی جلدِ تیماج، در خانه را زد کسی از اهل خانه انتظار مارمه نمی‌برد، حتی او که به سنتی چنان کهن سری سپرده داشت.

۱. برای یافتن معنی واژه‌های بومی طبری به بخش یادداشت‌ها، در پایان کتاب،

کودک، آشنا انگار به چم و خم خانه، از حیاط گذشت؛ راه کج کرد و تا پای طاقچه رفت، در اتاق ارسی. شاخه‌ی شکفته را که برای چنان فصلی عادی نمی‌نمود (زمستان بود) کنار کاسه‌ی آب و چراغ و آینه گذاشت و، بی‌حرف، جلدِ تیماج را دست زن داد. زن جوان که سگه‌ئی همیشه گوشه‌ی چارقُدش گره‌بست داشت برای پارنچ مارمه و آبدندانی حاضر برای شیرینی دهن به‌نقد همه از یادش رفت، بس که ناشناس گِلِ گیرا داشت: چهره با ملاحظت، چُرده مهتابی، چشم‌ها درشت سیاه. در دلش افتاد بچه‌ام کاشکی به او می‌بُرد. آنی حواسش رفت پی جنینی که ناگهان، به دردی قلقلک آمیز، در دلش می‌جنید و از همین نفهمید کی غریبه غیبش زد. جلد تیماج را که دست خود دید، به هوای کتابِ قدسی، بوسه زد و نهاد به پیشانی. تهی‌پا تا سر کوچه یک‌نفس دوید. کوچه را سراسر به جستجوی کودک سپیدپوش پائید. خالی بود؛ دریغ از یکی عابر! باد می‌آمد؛ مه رقیق بامدادی می‌پراکند.

لب حوض کلاغی نوک به ظرف‌های چرب و چیل

می‌زد و در خاکستری می‌جوید که معمولاً برای پر و پاکیزه شستن چربی‌ها مصرف خاکمال می‌شد. کلاغ محتاط به دیدن او قدمی عقب نشست. اما حواس زن نه به آن کلاغ بود و نه به ظرف‌های نشسته‌ی از شب مانده.

در ارسی طاقچه اکنون جلدِ تیماج از شگون کم داشت. خیرالنساء پیش از هر کار دستی کشیدش به نوازش. چرم سوخته، زیر سرانگشت‌هاش، خانه‌بندی‌هایی برجسته داشت. لای آن‌را که باز کرد شمسه‌ئی پیدا شد از طلای افشان و لاژورد. خم شد تا بهترک تماشا کند. آفتاب صبح تو می‌زد از شیشه‌های هفت‌رنگه و انعکاس آن بر ورقِ مَهره‌زده رنگ‌ها می‌بازید جادوئی. ناگهان از دل رنگ‌ها عطری نامنتظر پرید؛ بوی کوکنار و فلفل و حنا شنید و، باز، بوی نافذ هزاران گیاه بی‌نام دیگر. بی‌اختیار عطسه زد. رگی به گیجگاه چپش برداشت به تپیدن. تا ملاح، در مسیر رگ، دردی زبانه‌زن تیر کشید (دردی که مقدر بود تا در مرگ با او بماند). نه که مات بود از گره‌بندِ ترنجی‌ها، همین قدر بی‌هوا،